

« . . . جعفر آباد از منست و از من نیست . از منست چونکه آن را خریدم و از من نیست چرا که این کوه و دشت و این درختان و این خانه‌ها و باغها بهیچکس تعلق ندارد . این ده گوشه‌ای از ایران و ایران گوشه‌ای از روی زمین و زمین از همه است . ولیکن امروز که من صاحب این دهم فرصتی دارم که خدمتی کنم . بعد از این هر سال تعطیلات تابستان را در جعفر آباد خواهم گذرانم و روزی که دوره تحصیلاتم تمام شود یکسر باین جا خواهم آمد و در میان این مردم زندگی خواهم کرد . با خود معلمی خواهم آورد تا بهمه درس بدهد و در جعفر آباد هیچ بی سواد نماند . بر روی رودخانه خشک پلی خوب و محکم خواهم ساخت . کار خواهم کرد و کتاب خواهم نوشت و زندگی این گوشه ایران را چنان وصف خواهم کرد که همه عاشق جعفر آباد بشوند و بیایند و بچشم خود ببینند که مراقبت و محبت و سعی و عمل چها میکند . »

محمود از کارهای روزگار در حیرت بود و عبرت میگرفت . علی مشتاق فرنگ مرده بود و او خود که باید بعد از تمام شدن دوره تحصیلات طهران یکسر بجعفر آباد آمده باشد بفرنگ رفته بود و کارهایی که میخواست برای آبادانی جعفر آباد و آسایش اهل جعفر آباد بکند همه انجام یافته بود اما بدست دیگری ، بمراقبت و محبت و سعی و عمل ناصر بهمنی وزهرا .

محمود بجعفر آباد نزدیک میشد و میدانست که جعفر آبادش تغییر کرده است . وصف و عکس کارهایی که ناصر بهمنی در این ده کرده بود همه را خوانده و دیده بود ولیکن خواندن شرح و وصف و دیدن طرح و نقشه و عکس دیگرست و مشاهده آب و خاک و باغ و مسجد و تکیه و مقبره و عمارت و زن و مرد و خرد و بزرگ دیگر . محمود بهر گردش چرخ اتوموبیل بجعفر آباد نزدیکتر میشد ، بجعفر آبادی که جان داشت و در این میان کلماتی که زهرای کرمانی در کاغذ خود نوشته بود بیاد محمود آمد : « . . . من با تو در جعفر آباد و در آن باغ کهنه وسیع عجیب که مادرت قصه اش را بمن گفته است در عالم تصور و خیال زندگی کرده ام . . . »

محمود همچنان با خود در تکلم بود و میگفت که جعفر آباد و فکرها و چیزها همه تغییر کرده است . هم زهرای کرمانی مرده است و هم آن جعفر آبادی که وی وصفش را از مادر شنیده و در عالم تصور و خیال در آن زندگی کرده بود و در آن باغ وسیع عجیب شیخ نصرالله منزل دارد در جعفر آباد ناصر بهمنیست با زهرا ، با زهرای وزیران . . .

دهقانی چند گویان و خندان و پاکیزه لباس بدنبال خران بارکش خود بسمت طهران روان بودند . نهر باریک و درختان دور از هم ایستاده برکنار نهر و کمی دورتر از نهر ، قلعه ای آباد پدیدار گشت . زمین بتدریج بلندتر و هوا لطیفتر میشد و باز گنبد کبود رنگ ظریف قشنگ مقبره امامزاده یحیی در سمت راست نمایان بود .

اتوموبیل از دهقانان و از نهر و درختان گذشت و برودخانه خشک رسید . رودخانه گود و خشک و

بی روح و بی يك قطره آب مگر خطی بود که دیوی یا جادوگری بر کنار جعفر آباد کشیده بود تا از عالم جدش کرده باشد؟ رودخانه خشک بیچایبیچ، غم آور و اندکی هولناک، بجسد مرده ازدهائی میماند که شکافته و در آفتاب سوزان خشکانده باشندش.

ناصر بهمنی بر این رودخانه خشک بجای پل چوبی لرزنده بی جان پناه پلی دیگر ساخته بود، خوب و محکم، چنانکه محمود درسفر اول عزم کرد که بر روی رودخانه خشک بسازد. این پل سرحد جعفر آباد بود و اسمش پل نو بود.

— ۵ —

در همه ایران کدام باغ در خوبی و زیبایی بیاغ بهشت میماند؟

ناصر بهمنی بمدد ذوق جمال پرست ایرانی و تربیت دقت آموز آلمانی و از سر وجد و شوق چندین بار، گاهی پیاده و گاهی سوار، در سراسر جعفر آباد گردش کرد تا در گذرگاه لطیفترین نسیمی که بر جعفر آباد میوزد، جایی اختیار کند دلفریب و خیال پرور که از آن کوه و دشت و صحرا با همه جلال و صفا، و مقبره امامزاده یحیی، با همه لطف و گیرندگی، هرچه خوبتر نمایان باشد و آفتاب و مهتاب هرچه قشنگتر بردامنش بنشینند و سایه خورشید و ماه بکیفیتی خوش و دلکش بر آن بیفتد و تاریکیهای شب چنانش بگیرد که درظلمات، هول انگیز و بیمناک ننماید.

ناصر مکانی را که میجست بجد و جهد بدست آورد و در بهترین جای ده باغی ساخت و عمارتی چندان قشنگ و بدیع که اهل جعفر آباد، هم از روزهای اول که طرح باغ پدیدار و عمارت ساخته میشد بهم میگفتند که این باغ بهشتست. شیخ نصرالله پیشنهاد کرده بود که باغ را «روضه الصفا» بنامند ولیکن عاقبت اسم باغ بهشت بر آن ماند.

محمود بتماشای جعفر آباد در دریای وجد و شوق و حیرت فرو رفت و چنان مینداشت که خواب مبیند. از پل نوتا در بزرگ باغ بهشت هر آنچه محمود مشاهده کرد همه آثار آبادانی بود و دلائل قدرت هنر و فعالیت ناصر بهمنی که گوئی جعفر آباد را وجب بوجب از نو ساخته بود.

اتوموبیل بدر باغ بهشت رسید و نسیمی همسفر گل و گیاه باغ مشام جان محمود را معطر کرد. محمود در همه عمر هرگز جایی بلطف و صفا و جذبه دلربای باغ بهشت ندیده بود. اتوموبیل از میان دو صف، هر يك مرکب از درختان همسال و همقد، گذشت و دریای عمارت خوش نمای ظریف ساخت دلگشا، جایگاه ناصر و زهرا، ایستاد. محمود با مادر خود و محسن و میرزا ابوالفضل آمده بود.

زهرا با هزار جلوه و نازواندگی شتابان پیش آمد و در ایوان عمارت قشنگ باغ بهشت بنزالی میماند که از او خوبتر و خوش چشمتر و خوش نگاه تر در همه عالم نباشد. ناصر بیاغ وقفی بدیدن شیخ نصرالله رفته بود. زهرا مهمانان را بطالار بزرگ برد و نوکری بیاغ وقفی فرستاد تا بناصر بگوید که بیاید.

از قضا افسانه هم در جعفر آباد بود. زهرا برادر زاده خود پروین دختر افسانه را بسیار دوست میداشت و افسانه را میپرستید.

افسانه پرستیدنی بود. هیچکس بقدر زهرا نمیدانست که این فرشته رحمت در خانه احمد وزیران چه مصیبتها دیده و چه رنجها کشیده است. زهرا هرگز جانب برادر خود را نگرفت و همیشه موافق و غمخوار افسانه بود چرا که برادرش بد میکرد و ناحق میگفت و حق با افسانه بود.

افسانه در جعفر آباد بود با دختر خود پروین. نگاه محمود اول مجذوب پروین، این دخترک زیبای نمکین شد. پروین دختر احمد وزیران بود و محمود از احمد بیزار بود با اینهمه محمود هم از نظر اول پروین را در دل خود جا داد و نگاه محبت و آشنائی بر او انداخت. دخترک هم بنگاه با محبت آمیخته محمود بنگاهی ساده و بچگانه جواب داد و تبسمی کرد و از پهلوی مادر خود رفت و نزدیک عمه خود ایستاد و بمحمود و محسن و دیگران اندک زمانی چشم دوخت و بعد بر صندلی نشست و چنان مینمود که میخواهد از مادر و عمه خود بنگاه برسد که این محمود کیست.

خدا پروین را بصورت دلربای زهرا آفریده بود و شباهت میان عمه و برادرزاده چندان کامل بود که از مشاهده وادراکش قلب محمود بلرزه افتاد که این چه عجیب شباهت است.

محمود در طالار عمارت ساخته فکر و هنر ناصر بهمنی، در باغ بهشت جعفر آباد، زهرا و پروین، گل را و غنچه را، باهم میدید. مگر خدا پروین را آفریده و باغ بهشت فرستاده بود تا محمود ببیند و بداند که قشنگترین و لطیفترین گل باغ زیبائی در حالت غنچگی چگونه بوده است؟

جمال افسانه گیرندگی خاص داشت، جذبه جمالی که صاحبش نم دیده و رنج کشیده باشد و از جذبات حسن چنین غمزدگان غافل نباید بود. محمود افسانه را میدید که بگلی شکفته میماند اندکی پژمرده و در چشم افسانه آثار اندوه بود و حسرت. با اینهمه، افسانه قشنگ بود و خوش آب و گل و غمش که از چهره اش نمایان بود بجمالش جلوه ای دیگر میبخشید.

افسانه بچشم محمود لطیف آمد و نیکو و باز محمود با خود گفت که چرا چنین نازنینی باید با احمد وزیران شوهر کرده باشد. من این افسانه را پاك میخواستم و تمام و لیکن افسانه شوهر کرده است آن هم با احمد وزیران و فرزند آورده... آن گاه محمود بی اختیار پروین نگاه کرد و بزهره و پروین مثل زهرا بود و زهرا مظهر صنع بدایع نگار خدا بود. محمود باز با افسانه نظر انداخت و افسانه زیبا بود و مادر پروین و در چشم افسانه نگاهی عجیب بود پاك و گیرا و محمود خواه، نگاهی هم شکوه آمیز و هم عذر خواه، نگاهی که بزبان چشم محمود بمحمود میگفت که قصور و تقصیر از هر که باشد از من نیست، تو مرا نخواستی و بمرغ امیدم هیچ بال و پرنندادی... .

زهرا هم در این میان گاهی با افسانه و محمود نظر میکرد و گوئی چشمش بچشم محمود بزبانی که اهل

دل میدانند و بس هرچه فصیحتر میگفت که بگفته های نگاه افسانه گوش باید داد و عذرش را باید پذیرفت که قصور و تقصیر از هر که باشد از او نیست . من او را خوب میشناسم ، دوست منست ، دوست صدیق ، وزن برادر من بوده و من همراز او شده ام و میدانم که چشمش دروغگو نیست . محمود آنچه در طالار باغ بهشت گفته و شنیده و دیده بود همه را بشرح در دفتر یادداشت خود نوشت .

« . . . و از شباهت میان دختر افسانه با زهرا متحیر شدم . چه قشنگ دختر کیست این پروین . خوبتر از صورت او هرگز ندیده ام . . . دلم بر افسانه سوخت . کاشکی شوهر نکرده بود . . . خوش گذشت و افسانه از دیوان حافظ چاپ هند گفت . . . افسانه هم چند روز در جعفر آباد خواهد ماند . . . »

— ۷ —

یکی دیگر از باغهای خرم جعفر آباد که ناصر ساخته باغ صفاست و محمود با همراهانش در آن جا منزل کرد .

باغ صفا هم مثل باغ بهشت گذرگاه لطیفترین نسیمیست که بر جعفر آباد میوزد ولیکن عمارتش بسبکی دیگرست و خیابانها و باغچهها و چمنهایش واستخر بزرگ پر از آب روشن کوه و دشت و صحرا پیموده اش و آبشارهای خوش آهنگ همیشه خوانش بطرحی و شکلی و کیفیتی دیگر ، همه متناسب با وضع و مکان و چندان خوب و دلنشین که کوئی باغ صفا همصفت شعر حافظست .

ناصر که آب و خاک و گذرگاه هر باد و داستان هر خانواده و تاریخ جعفر آباد و جمیع اوضاع و احوال ده را میدانست محمود و محسن را با جعفر آباد نو آشنا کرد .

این دو رفیق مسجد و تکیه و مدرسه و حمام و باغهای میوه و خانه های نو ساخته و کوچه باغهای قشنگ و صریضخانه ساده متصل بخانه کدخدا و هر آنچه دیدنی بود همه را دیدند و پسندیدند و محمود ، خرم و شادمان ، بدل و زبان بر ناصر بهمنی آفرین گفت که جعفر آباد ویران را خوبترین و آبادترین ده ایران کرده است .

ناصر از هر گوشه جعفر آباد قدیم چندین عکس برداشته بود و از اکثر بناهای جعفر آباد کهنه جز عکسهائی آویخته بر دیوار بعضی از اطاقهای باغ بهشت و باغ صفا اثری برجا نبود و لیکن محمود در باغ وقفی دیوارهای ضخیم بی شباهت بدیوار باغهای دیگر جعفر آباد و عمارت کهنه بی در و پنجره و طالار نیمه خراب و انبارهای تیره و تار و آشپزخانه وسیع و تنور بزرگ همه را بوضع قدیم و دارای جذبه قدیم دید . ناصر منزل شیخ نصرالله را درصمت دیگر باغ وقفی ساخته و قشنگ ساخته بود و آن را بسیار دوست میداشت .

— محمود ، هیچ میدانی که این یکی از قدیمترین باغهای ایرانست . داستان باغ وقفی را من در دفتری نوشته ام و بتو خواهمش داد تا بخوانی . از وضع طالار نیمه خراب و آنچه از بنای

قدیم مانده بحکم اصول معماری معین کرده ام که عمارت در آن وقت که برپا بوده چه شکلی داشته است . منزل شیخ نصرالله نمونه بسیار کوچکی از آنست و میبینی که چه فشنگست .

— من هم این باغ را بسیار دوست میدارم . باغیست عجیب و هر گوشه اش گیرنده و خیال پرورست و خوشحالم که آنچه از بنای قدیم مانده است همه را بوضعی که دیده بودم نگاه داشته ای .

ناصر خوشوقت بود که محمود هم مثل او عاشق و مجذوب باغ وقفیست و بمحمود گفت :

— من غالباً باین باغ می آیم و باشیخ نصرالله از هر دری حرف میزنم . گاهی باهم در باغ گردش میکنیم و گاهی در کتابخانه شیخ مینشینیم . خوب کتابخانه ای دارد و از کسانیست که کتاب میخوانند . کتب فارسی و عربی چاپ فرنگ که تو و محسن فرستاده اید همه را مکرر خوانده است . من هم گاهی کتابی می آورم و آن را در این باغ میخوانم . نمیدانم در باغ وقفی چه اثریست که همیشه متفکر و کمی متأثر از این باغ بیرون میروم .

— چه وقتها بیای می آئی ؟

— گاهی سحر و گاهی عصر و شب . تأثیرش بوقت آمدنم مربوط نیست . این باغ همیشه مرا میگیرد ، جذبه عجیب دارد . هنگامی که منزل شیخ نصرالله را میساختم باغ وقفی در خارج جعفر آباد هم دائم در نظرم مجسم بود . چنانکه میدانی من همیشه پیش از سحر بیدارم و سوار بر اسب از جعفر آباد بیرون میروم . گاهی وقت سحر بیای وقفی هم می آیم . چه عالیست عالم صبح و چه فکرها از خاطر میگردد . باری ، مدتی باغ وقفی هم بامن از جعفر آباد بیرون می آمد و چنان تصور میکردم که مرا و شبرنگ را افسون کرده اند و نمیگذارند از باغ وقفی خارج بشویم . دیوارهای ضخیم و درختان کهن سال و طالار نیمه خراب همه در مقابل چشم نمایان بود . باغ گاهی خالی بود و دیناری در آن نبود و گاهی پر بود از مزدو زن و بچه . هر سحر کار من در دشت و صحرا تماشای باغ وقفی بود که از جعفر آباد بامن بیرون آمده بود و تا صبح نمیدمید از نظرم محو نمیشد . بعد از تمام شدن منزل شیخ نصرالله باغ وقفی مرا آسوده گذاشت . من و شبرنگ باهم در این دشت و صحرا چیزها دیده ایم و صحرها . هر سحری رنگی و جلوه ای و جلالی خاص دارد و نمیدانم آنکه سحر خیز نیست و از عالم صبحگاهی بیخبرست از عمر خود چه لغت میبرد . تو باید شبرنگ مرا ببینی .

محمود با ناصر بدیدن شبرنگ رفت که در طویله ای بسیار پاکیزه باخور بسته بودندش . شبرنگ اسبی سیاه و بسیار فشنگ و سرکش بود . ناصر دست بر گردن و یالش میکشید و نوازشش میکرد .

— محمود ، توهم باید این اسب را دوست بداری . شبرنگ عمر منست و جان منست .

شبرنگ شبهه ای کشید و ناصر خوش و خرم و خندان بمحمود گفت :

— میبینی و میشنوی که شبرنگ رفیق من و همزبان منست .

شبرنگ خوش یال و دم تیز هوش تیز گوش سرکش بمحمود و ناصر و بمحسن که بدنبال این دو بطویل آمده بود ناگهان نگاهی کرد و باز شبیه‌ای کشید و ناصر بدیدن شبرنگ و بشنیدن شبیه‌اش از شادی در پوست نمیکنجید .

— ۸ —

گوئی روح برادر افسانه‌هم بجعفر آباد آمده بود و با محمود در همه جا میگشت . میرزا ابوالفضل کرمانی ده و اطراف ده را بارها دیده بود و در این ایام بواسطه ضعف و شکستگی غالباً در باغ میماند و کتاب میخواند . با اینهمه ، گاهی دوستان ، زن و مرد ، همه بگردش در جعفر آباد یا بتماشای دشت و صحرا یا بزیارت امامزاده یحیی میرفتند .

محمود کلمات و آهنگ کلمات مطالبی که علی درباب معماری مقبره امامزاده یحیی و عقاید و افکار شیخ نصرالله و سفر فرنک و درس فارسی میرزا ابوالحسن گفته و شعرها و علی‌الخصوص ایاتی که در میان نور باران صبح خوانده بود همه را بگوش جان میشنید :

« . . . بعد از تمام شدن دوره تحصیلات بفرنک خواهم رفت و پس از مراجعت باز بجعفر آباد خواهم آمد و شاید بیشتر وقت خود را در این جا بگذرانم و کار کنم و کتاب بنویسم . . . »

من اندر آن که دم کبست این مبارک دم
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد»

مکان جعفر آباد ، زمان صبحگاه ، شعر از حافظ ، خواننده علی و شنونده محمود . مگر ممکن بود که چنین چیزها و حالها و کیفیتها از یاد محمود صاحب دل صاحب ذوق رفته باشد ؟ علی دیگر نبود اما خواهر علی در جعفر آباد بود و افسانه خوشگل و زیبا بود و محمود بدیدن روی خوب و رفتار دلپذیر و بشنیدن تلفظ شیرینش با خود میگفت ای کاشکی که افسانه شوهر نکرده بود ولی افسوس که شوهر کرده است ، آن هم باحمد وزیران . . .

مجلس ضیافت در منزل شیخ نصرالله در باغ وقفی وقت همه را خوش کرد . شیخ نصرالله از اخلاق و عادات اهل جعفر آباد و سکنه دهکده های اطراف جعفر آباد و از باغ وقفی و از سفرها که کرده و چیزها که دیده و شنیده بود قصه ها گفت . شیخ در قصه گوئی بی مهارت نبود و درخوش بیانی بیدرش شباهت داشت . سابعه ، دختر شیخ طاهر پیشنماز جعفر آباد ، که وصال شیخ نصرالله را بدعا از خدا خواسته بود زن او بود و در همه عالم از این زن قانع ساده بمراد رسیده کسی خوشتر نبود . شیخ نصرالله بعد از مردن شیخ طاهر ، پیشنماز و مقتدای مردم جعفر آباد شد و کسی که میخواست امور دینی ایران را زیر نگین داشته باشد در این ایام پیشنمازی جعفر آباد میساخت . اما شیخ نصرالله هنوز فکرهای بلند دسر میرورد و بحث و گفت و شنیدش با میرزا ابوالفضل کرمانی ، بی تماشا نبود . وقت عصر بود و مقبره امامزاده یحیی و صحن بزرگ ، با درختان سایه گستر و قبرستانی کهنه

پهلوی صحن و مقبره ای که ناصر بخواش محمود در گوشه سمت راست صحن ، نزدیک در ورود ، مقابل درخت سر سبز تنومند کهنسال ، ساخته بود همه در میان سایه و آفتاب گیرندگی و کیفیتی خاص داشت .

فاطمه خانم ، محمود ، ناصر ، زهرا ، محسن ، افسانه ، پروین ، میرزا ابوالفضل ، شیخ نصرالله ، همه بزیارت آمده بودند . صحن ، ایوان ، رواق ، بارگاه ، قبر ، نسیمی که میوزید ، چین و شکنی که بر آب حوض صحن پدیدار میشد ، آفتابی که میرفت ، سایه ای که پیش می آمد ، کبوترانی که ازدست پروین اوزن میخوردند ، حالت همزدگی و پیگناهی و عنذر خواهی افسانه ، خواهر علی و مادر پروین ، که لطف و جذبه صباحتش را چندین برابر کرده بود محمود را در دریای فکر و خیال و وجد و شور و اندوه و حسرت فرو برد .

افسانه در آن روز و در آن وقت و حالت ، در پرتو عفت و وقار و سادگی که از سرایش نمایان بود بچشم محمود جلوه ها کرد . خرامیدنش ، خواهر علی بودنش ، مثل علی خوب شعر خواندش ، حسن و ملاحظتش ، مظلومانه نگاه کردنش و پروین زهرا مثال زائیدنش او را عزیز محمود کرده بود . محمود با خود میگفت ای کاشکی که افسانه شوهر نکرده بود . من او را تمام میخواستم و یک دل و ... اما گناه او چیست . من او را بهیچ قولی و فعلی ، هر چند مبهم ، امیدوار نکرده بودم . احمد او را فریفته است . اگر با احمد شوهر کردنش هم خطا باشد باز من حق گله ندارم . . . کاش . . .

— ۹ —

ناهار و عصرانه و شام همه در باغ بهشت خورده میشد و اوقات بخوشی و خرمی میگذشت . ناصر در باغ بهشت مجموعه ای داشت بی نظیر . وی عکس تمام عمارات و ابنیه مهم ایران و عالم و عکس انواع بناهای بی اهمیت ایران ، از گودال پناهگاه فقرای جنوب طهران تا خانه های مجلل طهران و شمیران ، همه را جمع کرده و در باب هر یک شرحی نوشته بود . مجموعه عکسها بسیار تماشایی و معرفت آموز بود و بدیدن آن سبک و شیوه هر یک از انواع ابنیه ایران هر چه خوبتر نمایان میشد . ناصر عکس خانه و مسجد و تکیه و آسباب و دهکده های گوناگون و عکس محله جهودها در شهرهای مختلف و کلبه فقرا و مدارس و مکاتب و هر آن مسکنی و قرارگاهی و کاروانسرای و قلعه ای و یلی ، فی الجمله عکس هر عمارتی و بنایی که معرف و نماینده نوعی از بناهای ایران باشد همه را در این مجموعه داشت .

ناصر از بد بد خواهان بجمفر آباد پناه آورده بود . در طهران بگفته هایش خندیده و راه هر جمع و محفلی که ممکن بود فضل و هنر ناصر در آنها نمود کند همه را ، بروی او بسته بودند . حسودان بی هنر ، حسودان ابله تر دیگر را برانگیختند تا بخصوصیت باناصر برخیزند و هنرش را ناقابل جلوه بدهند و فضلش را نا بوده بگیرند . غافل از آنکه فضل و هنر ضایع نمی ماند و فاضل و هنرمند ، ناچار ، نه بمیل و اختیار ، بفرمان وقوه آنچه خدا در نهاد او گذاشته است فضل و هنر خویش را خواهد نمود

و حسودان بدانندیش در آتش حسد بیشتر خواهند سوخت و بدشمنی با صاحبان فضل و هنر خود را رسواتر خواهند کرد .

ناصر با همه عداوتی که دیده بود با اعتماد صدق و صفا و فضل و هنری که داشت در جعفر آباد هم خیالهای بلند درس می‌پرورد و مقدمات کار خود را فراهم می‌آورد و از میرزا ابوالفضل کرمانی برای رسیدن بمقصود استمداد همت می‌کند . محمود پشتیبان او بود و کرمانی خیر خواهش و فضل و هنر سرمایه اش و ایران بزرگ ، نه تنگنایی که زندان فکر کوتاه حسودان و بدانده‌شانست ، عرضه فکر و کارش و زهرا ، این زهرای بیهمتا ، آرام بخش دل پاک ایران پرستش .



فصل چهل و چهارم

— ۱ —

مجلس عروسی محمود با افسانه بسیار ساده بود. در آن غیر از خویشان و دوستان بسیار نزدیک داماد و عروس کسی نبود. بهار بود و باغ صفا در جعفر آباد مثل باغ بهشت بود و باغ بهشت چون خلد برین بود. باغ سردار هم در طهران زندگی و تازگی از سر گرفت و لطفی و طراوتی دیگر داشت. افسانه بیباغ سردار آمد و پروین را هم با خود آورد. محمود باین دخترک قشنگ نمکین، باین پروین زهرا مثال، محبتها داشت و از کار روزگار در عجب بود که وی باید بعد از آنچه بر او گذشته بود سرانجام افسانه با احمد بوده را بزنی بگیرد و دختر احمد وزیران را در خانه خویش بجان بیندرد و تربیت کردنش را تکلیف خود بشمرد.

شوریدگی فکر و دل محمود کم کم از میان رفت و محمود بتهیة مقدمات کارهایی پرداخت که میخواست انجام بدهد.

شیلا از انگلیس آمده و وضع خانه و زندگی محسن منظم شده بود. محسن دانشمند صاحب ذوق که یکی از اطبای بزرگ و حاذق طهران شمرده میشد از احبای صدیق محمود و پیرو او بود. برای پیشرفت عقاید محمود صاحب فکر، میرزا ابوالفضل کرمانی راهنمایی میکرد و ناصر بهمنی جانفشانی. شیخ نصرالله هم بقدر وسع خود کوشش مینمود. سلیمان خان بختیار، دائی افسانه، که در خدمت وزارت امور خارجه بمقام سفارت در ایتالیا و سویس و آلمان رسیده و مظهر خوبی و ادب و فضل و تقوی بود نیز باین جمع پیوست.

از همدرسان قدیم محمود غیر از سه چهار تن کسی بجمع این دوستان صدیق ملحق نشد. باقر « ناپلیون » که در مدرسه دائم از ناپلیون حرف میزد اسیر تریاک و حشیش و مرفین شده بود و بواسطه خودنمایی که در نهادش بود و بعلت کاهلی و بیکارگی بچیزهایی معتقد بود که عنبر و بهانه کار نکردنش باشد.

— محمود، هر چه میخواهی بگو، عقاید من تغییر پذیر نیست. هی میگوئی که هر چند زبان فرانسه و آلمانی و انگلیسی سختست تمدن فرانسه و آلمان و انگلیس سرآمد تمدن امروز عالمست. ما را چکار که آلمانی صرف و نحو خود را ساده و آسان نمیکند. ما وقت کم داریم و برای پیشرفت سریع و رسیدن بقافله ملل بزرگ باید همه چیز را خراب کنیم و هر چیز را از نو بسازیم. تغییر باید اساسی باشد. من معتقدم بانقلاب، انقلاب اجتماعی، انقلاب ادبی، انقلاب فکری. من از کار کناره

گرفته ام چون معتقدم که با این الفباء ، با این زبان ، با این مردم پیشرفت میسر نیست .

مهدی « دراز گوش » که در جمع همدارسانش بکودنی و کم هوشی معروف بود در طهران اعتباری و شهرتی و کروفری و دستگامی داشت . مهدی چندین میلیون جمع آورده و وزیر تراش و سیاست باف شده بود و بهیچ امری از امور عالم که نفعی آئی نداشته باشد توجه نمی نمود . مهدی در جمیع مطالب مربوط بامور سیاست داخلی و خارجی و اقتصادی و اجتماعی و علمی و ادبی ، خلاصه ، راجع بتمام مسائلی که از آنها خبر هیچ نداشت فیلسوفانه حکم میکرد . مهدی دراز گوش از راه راست بکلی دور افتاده و شخصی بود فاعل هر فعل بد و قائل آنچه ضد فعلش باشد . قولش مخالف فعلش بود و فعلش موافق دلش و دالش پراز بدی و بدخواهی و سیاهی .

— محمود ، چه خوب شد که آمدی آن هم در چه مناسب وقتی . میدانم که در فرنک چیزها دیده ای و کتابها خوانده ای و زحمتهای کثیده ای اما باید بدانی که کارهای امروز ایران هم فنی و علمی دارد که باید یاد گرفت . در مدرسه بیهوش پسری نبودی و یقین دارم که اگر نصیحتهم را بپذیری شخص اول این مملکت خواهی شد . مهدی ، همدرس قدیم تو ، پشتیبان تست . مرا کم نگیر . در دستگاه دولت اعتبار کی دارم . باری ، محمود عزیز من ، درست آسانست ، باید بگیری و بدهی ، بدهی و بستانی ، بخوری و بخورانی .

— محمود برافروخته شد و گفت مهدی ، تو در اشتباهی . من برای این قبیل کارها بایران نیامده ام . آمده ام خدمت کنم . میخواهم بر مردم و باین مملکت خدمت کنم . من مرد دروغ و دریا نیستم و جاه و مقامی که از راه کج حاصل شود در نظر من قدر و قیمت ندارد .

— راست میگویی . من اشتباه کرده ام . با خود گفته بودم که شاید سفر فرنک عاقلت کرده باشد ولی میبینم که هنوز ساده ای و شاعری و خیالبافی و از اوضاع ایران و عالم خبر نداری . من تصور میکردم که تو زرنگی و کاربرد و چون در فرنک بوده ای و تحصیل علم کرده ای بهر مجلسی و مجمعی میروی و رقبا را از کارها دور میکنی و در هر انجمن سیاسی و علمی و ادبی و اجتماعی عضو میشوی و با اصطلاح نان را بنرخ روز میخوری ولیکن معلوم شد که فرنک هم از تربیت تو و امثال تو عاجزست .

— مهدی ، من نه زرنگم و نه کاربرد بمعنائی که تو میخواهی . من تکلیفی بزرگ بر عهده دارم ، باید کاری کنم که هموطنان من بدانند که اگر هر چه زودتر چاره ای نیندیشند این ملت بزرگ از میان خواهد رفت و بر تو هم روزی روشن خواهد شد که در گمراهی بجائی نخواهی رسید .

باغ سردار بذوق و شوق محمود و افسانه و بسمی و هنر ناصر بهمنی رونقی و جلالی دیگر گرفت و باز پرورشگاه خوبترین گلهای طهران و در خرمی و صفا شهره شهر شد .

افسانه مثل پدرش مرحوم تقی خان برهان الممالک طوسی عاشق و پرستنده گل بود و در باغ سردار بدستور او گلزاری بوجود آمد متناسب با عمارت زیبای فرحناک آسایش بخشی که ناصر کمی دور از عمارت قدیم ساخته بود. در باغ همیشه بروی دوستان و آشنایان و خواص اهل طهران باز بود و مجالس ضیافت باغ سردار در همه شهر بخوبی و بیندیرائی بی تکلف و تصنع شهرت داشت. بحث بمیان می آمد در هر باب و وقت میگذشت بخوشی.

با اینهمه محفل دوستان خاص در جعفر آباد بود، در باغ بهشت. در آن جا محبت بود و مهربانی و سخنان نغز و شیرین و بحثهای لطیف و گاهی در صبحگاهی یا در وقت عصر نشاط انگیز روزی یا مهتاب آلوده شبی، نغمه سازی تنها و گاهی همراه با آوازی دلاویز که شعر خوب فارسی را در پرده شوشتر و اصفهان و حجاز و پرده های دیگر بگوش جان میرساند و هر گوشه ای از هر آوازی و آهنگ سازی دل شنونده را از وجد می لرزاند و فکرش را در عالمهایی غیر از عالم بیندوقان گران جان پیرواز می آورد.

موسیقی دلنشین روح پرور فرنگی هم بود و شرح وجد و شور و درد و غم و حسرت و آرزوی بشر را بزبانی دیگر در گوش محمود و دوستانش میگفت.

این جمع رفیقان صدیق در باغ بهشت جعفر آباد برای اصلاح امور ایران طرح و نقشه میکشیدند و معتقد بودند که پریشانی امور ملت بزرگ ایران همه از تقلید بچگانه کارهای فرنگیست ولیکن میدیدند که کندن ریشه فساد آسان نیست، ناصر کم صبر و کم حوصله بود و بی باک:

— تحمل و مدارا بکلی بی فایده است. از کسانی که بعد از سالها اقامت در فرنگ به وطنان خود دروغ میگویند و حقایق را از نظرها میپوشانند و هر چیز فرنگ را موافق مصلحت خود یعنی بد و غلط تفسیر میکنند چه همراهی چشم دارید؟ مگر این عبارات عقل دزد، مدرسه ها و کتابخانه ها و آثار علم و هنر و کتب صحیح و دقیق علمی و علاقه تمام طبقات ملل متمدن فرنگی بزبان خود را ندیده اند و نمیدانند که بیدین و دیندار و کمونیست متعصب و کهنه پرست لجوج و سوسبالیست عاقل همه زبان خود را یاد میگیرند و آن را بازیچه یا وسیله شهرت زود گذر خود نمیکند. بیایید و ببینید که يك مشت جاهل غافل با فارسی چه کرده اند. آیا معتقدید که بیچارگان گرفتاری که مرعوب این طبقه اند یا فاضل نماهای مزوری که عقیده خود را بهر کس میفروشدند با این فرنگ رفته های دور از تمدن ایرانی و فرنگی جنک خواهند کرد؟

میرزا ابوالفضل همیشه جوش و خروش ناصر را فرو مینشانند. کرمانی گفت:

— مطالبی که میگوئی همه صحیح است و اشخاصی که فارسی را ملعبه کرده اند و علی الخصوص کسانی که فاضل نما و علم فروشدند و بواسطه آشنائی جزئی با ادبیات فارسی بجاه و مقام رسیده اند و سالها از این راه نان خورده اند تنها بفارسی خیانت نکرده اند، پایزان و بملت ایران هم خیانت

کرده اند چرا که نمیخواهند ما دانا شویم و زبان خود را خزانه علوم و فنون کنیم . هر روز بمانی و بهانه ای در دل مردم شك می اندازند و ببلغت تراشی مردم را سرگردان میکنند تا زبان مشترك این ملت را از میان ببرند و ایرانی را پریشان زبان یعنی پریشان فکر کنند و دشمن ایران ، چه داخلی چه خارجی ، برای پیشرفت خود غیر از ملت پریشان فکر پریشان زبان چه میخواهد ؟ اما ای ناصر عزیز من ، باید بدانی که اگر با حلم و مدارا کار نکنیم بخطا رفته ایم . موضوع زبان یکی از مسائل مهم این مملکتست ولیکن صد درد دیگر هم داریم . باید با صبر و تدبیر و بتدریج پیش رفت . باید فکر معقول کرد . باید از درس اول ، از کار اول ، از آنچه بفکر و استعداد مردم نزدیکست شروع کرد و باید دانست که در میان فرنک رفته ها هم عاقل دانای وطن پرست فارسی دان کم نیست . از قبیل محمود و محسن و اگر صفت عاقل را نیاورده بودم ترا هم جزء ایشان حساب میکردم .

عاقبت پیشنهاد میرزا ابوالفضل کرمانی قرار بر آن شد که پیش از شروع بعمل برای آشنا شدن با اوضاع و احوال و جمیع مراحل تحولات ملت ایران تاریخ ملی و اجتماعی ایران را از ابتدا تا عهد فتحعلیشاه و شکست ایران از روس باختصار و مقدمه وار و از آن وقت بیعد را بشرح و تفصیل تدوین کنند و ریشه و کیفیت و علل ظهور سیاست و اصطلاحات و افکار و عقاید و طبقات و اخلاق و رسوم جدید همه را معلوم و روشن سازند و جنون معتقدان بدوستی يك جانبه و منکران مظالم روس تزاری و انگلیس مستعمره خواه و جشن گرفتن و شب زنده داری ایرانیان جلف و سبک منز در شب عید میلاد مسیح و غفلت علمای دینی از خطر و ضرر بیسواد ماندن مسلمانان در عالم منور بنور علم فرنگی و افکار و مؤلفات استادان دانشمند و بیدانش و پیشرفت ظاهری عقاید بیدانشان و چگونگی اشتباه کردن رقص و قمار و شرابخواری و بی عفتی با تمدن فرنگی و وجود چندین انجمن روابط ایران با ممالک دیگر ، همیشه پراز رجال سست عنصر ایران ، و خالی بودن هر مجمع راجع بکار های ایران از ایشان ، خلاصه ، بدو خوب وزشت و زیبا ، هر چیزی که مربوط بامور سیاسی و اجتماعی صدو پنجاه ساله اخیر ماست همه را بیان کنند تا از این دوره که بواسطه جنگ بی امان تمدن فرنگی با ما و ترس و هراس دل و جان ما از این تمدن ، مهمترین دوره زندگی ملت ایرانست هیچ نکیه ای پوشیده نماند .

تحقیق و تتبع در باب امور و مسائل اجتماعی ایران بهدایت و دستور جامع و دقیق میرزا ابوالفضل کرمانی شروع شد .

محمود و دوستانش و جمعی که بقصد خدمت صادقانه بی ریا بایران بایشان پیوسته بودند برای استخراج مطالب مربوط بموضوع تحقیق از نوشته ها و مقایسه اشخاص و آشنا شدن بکیفیت تحولات امور اجتماعی بتمام کتب و رسائل و مقالات فارسی و عربی و ترکی و فرنگی مراجعه کردند

و هیچیک از انواع اسناد و مدارک مهم و لازم و هیچ فردی از سکنه ایران را که معرف گفتار و کردار و طریقه تفکر گروهی یا طبقه‌ای و صنفی باشد ناخوانده و نادیده و ناسنجیده نگذاشتند و باوضاع و احوال ایران در عهد سلطنت سلسله قاجاریه بیشتر نظر داشتند چرا که زور و ظلم و تزویر فرنگی که نه هم فکر و هم تمدن ماست و نه همدین و هم زبان ما در این دوره بملت ایران ناکهان حمله آورد و ما را غافل گرفت و این ظلم و زور و تزویر یا برجای روز افزون را بزرگترین و قوی‌ترین عامل مؤثر در امور اجتماعی ایران یافتند .

فتحنامه بچکانه فتحعلیشاه ، منشآت قائم مقام ، سیاهه دکان بقالی ، دفتر تاجر ، فتوی نامه ، سفرنامه خنده‌آور مظفرالدین شاه ، دستورهای عباس میرزا ، احکام ظل السلطان ، شب نامه های زمان انقلاب و هر نوشته ای که نماینده فکری و عملی و آرزوئی باشد همه را بدقت مطالعه کردند و بتحقیق در حالات و اخلاق و تربیت و معامله و سلوک و تفکر جمیع طبقات پرداختند تا بدانند که ایرانی زردشتی از هموطن مسلمانش چه توقع دارد و مجتهد زاده فرنگ دیدہ چه میگوید و ارمنی چند کلمه روسی یا انگلیسی یاد گرفته چه میکند و جهود فرانسه خوانده چه میخواهد و تاجر بیسوادی که پول ایران را بفرنگ برده و بوسیله مترجم ماشین خریده است چرا خود را از ایرانی دور و بفرنگی نزدیکتر میندازد و بعضی از روزنامه ها چرا خود را مکلف می‌شمرند که هر روز برای اثبات یستی و بیچارگی این ملت بزرگ دلیل بتراشند و از وطن خود دائم بد بنویسند و سند محکومیت ملت ایران را بدست سفارتخانه ها بدهند و شاگردان چرا بر کسانی که با زبان ملی ایران هناد دارند نمیشورند و با وجود چندین صد فاضل و محقق چرا اکثر اعضای مجامع علمی و ادبی ایران اشخاص گستاخ و بیمعرفتند ...

— ۴ —

محمود و ناصر و محسن و شیخ نصرالله و سلیمان خان بختیار و کسانی که در تحقیق و تتبع با ایشان کار میکردند از مطالعه امور اجتماعی و جمع آوری مدرک و سند بسیار لذت میبردند و حاصل تحقیقات و تتبعات همه در باغ بهشت جعفر آباد مدون میگردد . عقیده میرزا ابوالفضل بر آن بود که آنچه فراهم آمده است بترتیب و تدریج چاپ شود تا مردم بخوانند و غلطهایش را بگیرند و اطلاعات خود را بر آن بیفزایند . دوستان رای کرمانی را پسندیدند و ناصر بهمنی بایک عالم ذوق و شوق داوطلب شد که این کار را انجام دهد .

در نظر محمود وقتی که در باغ بهشت در صحبت دوستان و بیعت و گفت و شنید میگذشت خوشترین وقتها بود و محمود هر نابه‌اش را غنیمت می‌شمرد . بحث در باب صحت و اعتبار کتب علمی فرنگی بود و کم اعتباری کتب تاریخی و اجتماعی چرا که هیچیک از آنها از دروغ و غرض بدو تعصب

اروپا پرستی حالی نیست و میرزا ابوالفضل کرمانی که ضعف مزاجش در قوه بیانش تأثیری نکرده بود در آن روز نکته‌ها گفت :

— . . . باری ، بمشاهده آثار علم فرنگی رعب و حیرت و گاهی نومیدی ما را میگیرد و ممکنست که اشخاص ساده لوح سست عنصر خیال کنند که فرنگی غیر از دیگرانست اما باید شکر گزار کتب ادبی و اجتماعی و علی الخصوص رمانهای فرنگی باشیم . چون بخواندن این قبیل کتب پر هر که چشم بصیرت دارد هر چه خوبتر ظاهر میشود که فرنگی هم گرفتار رنج و زحمت و کینه و حسد و خیانت و بیوفائی و خودنمایی و اسیر تمام دردها و شهوت‌های بشریست و بیچاره‌ایست گرفتار زندگی مثل بیچارگان دیگر . ولی از قضایی بردن بعلم فرنگی صدبار آسانتر از آشنائی با ادبیات فرنگیست و ژاپونیا بهتر از دیگران باین مطلب متوجه شدند و . . .

ابری که بر باغ بهشت سایه افکنده بود ناگهان باریدن گرفت و همه باطاق پراز عکس و تصویری رفتند که یکی از قشنگترین اطاقهای باغ بهشت بود و پنجره‌هایش بخوبترین منظره جعفر آباد باز میشد . در این اطاق ناصر عکسهائی را که پیشتر دوست میداشت بوضع و کیفیتی خوب بر دیوار آویخته بود ، عکسهای راجع بایران و آلمان و ایتالیا و اسپانیا ، عکس مولن هف استادش و پل کهنه وادی الکبیر و ده چوبین در و شارلوت و هرمان و ایس و تصویر میرزا ابوالفضل کرمانی و زهرا و عکس محسن و محمود و . . .

محمود از تماشای عکسها و تصویرها و از بودن در این اطاق لذت میبرد . در آن روز بدیدن عکس هرمان و ایس بناصر گفت :

— چرا هرمان و زنش را بایران دعوت نمیکنی ؟ در جعفر آباد و در طهران وسائل و لوازم پذیرائی مهیاست و من یقین دارم که هرمان برای تکمیل کتابش « رابطه تحولات سبک معماری باوقایع مهم تاریخی » و دیدن دوستان قدیمش دعوت را خواهد پذیرفت . من هرمان را خیلی دوست میدارم ، دانشمند صاحب ذوقیست و چه خوب زنی دارد .

محمود دید که بشنیدن این کلمات برق شادی از چشم ناصر جهید . ناصر گفت :

— من هرمان را میشناسم و میدانم که از خدا میخواهد که دعوتش کنیم . او و زنش را دعوت خواهم کرد و هیچ لازم نیست که راجع بجعفر آباد و باغ صفا و باغ بهشت باو چیزی بنویسم . طرح و نقشه و عکس هر گوشه ده را با شرح مفصل برای او فرستاده ام . هرمان خواهد آمد ، الزابت را هم خواهد آورد و خوش خواهد گذشت . محمود ، باید بدانی که هرمان بتمام نقاط ایران خواهد رفت . من هم ناچار همسفرش خواهم بود . تو هم باید بیائی . در فرانسه با او بولایات مختلف رفتیم و دیدی که چه خوب همسفریست . مطمئن باش که کتاب خوبی راجع بایران خواهد نوشت . هرمان از فرنگیهای ناجنس بهذات نیست که از فحش دادن بایران و ملت ایران لذت ببرد . امشب زهرا باید دعوتنامه

را بنویسد . زهرا هم باید خوشحال باشد . خانواده وایس بما محبتها کرده اند . بیچاره شارلوت خواهر هرمان . . .

— ۵ —

چنان مینمود که روزگار سر ناسازگاری ندارد . دوستان بصحبت یکدیگر خوش بودند و شادمان . همایون پسر قشنگ هوشمند ناصر در دامن زهرا نشو و نما میکرد . کار تحقیق و تتبع در امور اجتماعی ملت ایران موافق دستور و دلخواه میرزا ابوالفضل کرمانی هر چه دقیقتر و خوبتر پیش میرفت . خواننده و تأثیر کتاب « عظمت آسیا » تألیف محمود روز افزون بود . البزات و هرمان وایس دعوت زهرا و ناصر را پذیرفته و در جواب نوشته بودند :

« . . . بعد از سفر بامریکای جنوبی که در پیش داریم با کمال اشتیاق بایران خواهیم آمد تا بملاقات دوستان قدیم عزیز خود و بدیدن ایران ، مهد یکی از عالیترین و خوبترین انواع تمدن و بشنیدن شرح و بیان ناصر در باب دقایق و لطایف مظاهر این تمدن ، علی الخصوص آثار معماری که هنوز در اصفهان و بعضی از شهرهای دیگر ایران نمایانست ، خوشوقت و مسرور شویم . . . »

ناصر امیدوار و خوشحال از سر ذوق و شوق کار میکرد ، محمود یاد داشتهای علی در باب جعفر آباد همه را بناصر داد .

— تو باید کتابی در باب جعفر آباد بنویسی . نوشتههای علی را بتو میسپارم . شاید بکارت بیاید . ناصر یاد داشتهای علی را از محمود گرفت و گفت :

— هم در باب جعفر آباد کتاب خواهم نوشت و هم راجع بایران . اما پیش از هر چیز میخواهم ترجمه فوست را چاپ و منتشر کنم . بر سرش خیالی زحمت کشیده ام . محمود ، من در ایران تنها بودم و دست و دلم چنانکه باید بکار نمیرفت اما حالا دوست و پشتیبان دارم و کارها خواهم کرد . ما باید جعفر آباد را مرکز پیشرفت فکری ایران کنیم . من دیگر نومید نیستم . جوانها بما خواهند پیوست و عقاید ما در دلها کارگر خواهد شد و در امور این مملکت اثر خواهد کرد . در ایران ، باطل مشتری دارد اما حق هم بی خریدار نیست . منظور ما يك چیزست و بس ، انقلاب فکری . . .

ناصر در چشم محمود مظهر صدق بود و صفا و خوبی و سادگی و محبت و یگانگی و محمود یقین میدانست که ناصر مرد عزمست و کار و جنگ و در راه خدمت بایران جان خود را هم دریغ نخواهد کرد و محمود بداشتن چنین دوستی ، فاضل و فعال و صدیق و مهربان ، سرفراز و شادمان بود .

فصل چهل و پنجم

— ۱ —

سحر گاهان بود که ناصر بهمنی بجان دوست میداشتش . خروس میخواند و بانگش اندیشه‌های جانگاہ می آورد . درین سحر گاه آواز مؤذن جعفر آباد بگوش حزینتر از هر وقت دیگر بود . صبح می‌بید و می‌بخندید و خنده‌اش در جعفر آباد بیجا مینمود . جعفر آباد و آنچه ناصر در این ده ساخته بود ، بی فکر و بی فهم ، از گرد و غبار تاریکی گریزنده از روشنائی کم کم بیرون می آمد و جسد بی روح ناصر بهمنی در کتابخانه شیخ نصر الله افتاده بود .

شبرنگ گاهی شیهه میکشید و شیهه‌اش دل را می‌لرزاند . نعل ناصر را با شبرنگ بیابغ وقفی آورده بودند . هیچکس نمیدانست که زنده کننده جعفر آباد و نیکخواه اهل جعفر آباد چگونه کشته شده بود ولیکن همه ، حیرت زده و اشکبار ، بیکدیگر میگفتند که شبرنگ اسپست سرکش و ناصر بهمنی سواری بود بی باک .

از قضا دوستان همه در جعفر آباد بودند . محمود بجم بی جان ناصر چشم دوخته داشت و رفیق صدیق خویش را میدید فرو رفته در خواب سنگین مرگ . با اینهمه گاهی وضع و حالت ناصر ، زنده و گویان و خندان و امیدوار ، نکته سنج و شعر خوان ، همسفر خوب و هم صحبت نازنین ، در مقابلش مجسم میشد و محمود چنان می‌پنداشت که ناصر باو میگوید :

« محمود ، توهم باید این اسب را دوست بداری . شبرنگ عمر منست و جان منست . »
در این میان شبرنگ باز شیهه ای کشید و محمود باز بگوش دل کلمات ناصر را میشنید که میگفت :
« میبینی و میشنوی که شبرنگ رفیق من و همزبان منست . »

ناصر بهمنی مرده بود و شبرنگ گاهی شیهه میکشید و شیهه‌اش دل را می‌لرزاند و می‌آزرد و می‌افسرد . محمود گریه میکرد ، بر ناصر میگریست و بر خویشتن و بحقیقت بر تمام افراد بشر که همگورند و هم‌درد و هم‌عاقبت .

جعفر آباد و مقبره امامزاده یحیی و کوه ودشت و صحرا ، همه را ، آفتاب گرفته بود . شیخ نصر الله بر ناصر نماز خواند و بعد جسد ناصر را در مقبره‌ای که او خود در صحن مقبره امامزاده یحیی ، مقابل درخت سرسبز تنومند ، ساخته بود بخاک سپردند ، در مکانی که ناصر خود در حق آن ، هنگامی که محمود در انگلیس بود باو چنین نوشته بود :

« میگویند مقبره را بد و بی روح نساخته ام . آرامگاه خیال آور زیبائست و باید دید که از

جمع دوستان کدام يك را زودتر در آغوش خواهد گرفت . من بآرمیدن در این جای قشنگ شتاب ندارم چرا که میخواهم عمارتها و خانهها و مدرسهها و یلها و مسجدها و مقبرهها و بناهای بسیار دیگر بسازم و دوست نمیدارم که زود بمیرم »

— ۲ —

هرمان وایس تنها بایران آمد . زنش الیزابت که مسلول شده بود در آلمان ماند . ورود همدرس و دوست ناصر به جعفر آباد باز تمام حالات و کلمات ناصر را بیاد محمود آورد . هرمان جعفر آباد را بسیار پسندید و مداح ذوق و استعداد ناصر بهمنی بود و روزی که با محمود در باغ وقفی گردش میکرد باو گفت :

— جعفر آباد مظهر استعداد کامل ناصر است و آنچه او در این ده ساخته در سبست مفید برای هر صاحب فضل و هنری که بخواهد اثری موافق ذوق و عقل و قواعد علم و هنر بوجود آورد . ناصر در جعفر آباد مهمترین اصل فن را که بحقیقت دستور کلی جمیع فنون هالمست هر چه خوبتر رعایت کرده چرا که تناسب و محیط و سوابق و اصول قدیم و جدید همه را بیاد داشته و در جعفر آباد یاد کاری بجا گذاشته است که اسمش را در تاریخ هنر ایران بلند خواهد کرد .

محمود آمدن هرمان را مغتنم شمرد و با او بتماشای شهرها و بناهای ایران رفت . در این سفرها و در مجالس مهمانی و بحث و گفت و شنید ، چه در طهران چه در جعفر آباد ، جای ناصر خالی بود و نبودنش يك آن هم از یاد دوستانش نمیرفت .

هرمان شش ماه در ایران بسیر و گشت و تحقیق و تتبع مشغول بود و روزی که جعفر آباد را ترک گفت با قبر ناصر وداع کرد و هنگامی که از صحن امامزاده یحیی دور میشد بمقبره و صحن ، شاعرانه و دوستانه نظر انداخت و بادلی نگران و گریان رفت .

دسته کلی ، همه از گلهای جعفر آباد ، که هرمان دریای قبر رفیق و همدرس ایرانیش گذاشت ورقه ای بسیار کوچک همراه داشت و بر آن نوشته شده بود :

« نشان دوستی و محبت شارلوت که در اسپانیاست و الیزابت که نتوانست بیاید و هرمان که آمد و کمی دیر آمده بود . »

— ۳ —

وقت میگذشت چنانکه همیشه خواهد گذشت ، خوشش تند و بسیار تند و ناخوشش کند و بسیار کند . جعفر آباد و باغ بهشت بی ناصر در نظر دوستان و علی الخصوص بچشم زهرا صفائی نداشت . زهرا با فرزند خود همایون در طهران زندگی میکرد ولیکن تابستان را در باغ بهشت میگذراند .

محمود بعد از ناصر بسیار خواهان سفر شد و غالباً بکار تألیف و تصنیف میپرداخت. وی کار میکرد، میخواند، مینوشت، همعقیده میجست، میخواست بزبان و قلم هموطنان خود را بیدار و آگاه کند و راه پیشرفت را بایشان بنماید. محمود خود بین و مغرور نبود اما از بیان عقیده خود ترس نداشت و دروغ و دورویی و بیم و هراس را مثل مشتی از هموطنان سست عنصر خویش با ادب و مدارا اشتباه نمیکرد.

دوستان محمود یشتیبان او بودند، همعقیدهگان مددش میکردند و کم کم کار او بالا گرفت و نوشته هایش در افکار نافذ گشت و اسمش در سراسر ایران مشهور شد. روزگار صبر و تحمل با او آموخته بود و محمود با روزگار میساخت.

محمود بطبع و نشر مؤلفات ناصر همت گماشت. ترجمه «فوست» و «تاریخ تحولات فن معماری در ایران» و «الجمراء» یادگار اسلام در اندلس «همه بفارسی درست و خوب» اثر فکر و قلم ناصر بهمنی، بمراقبت محمود منتشر شد. اما شاهکار ناصر «جعفرآباد» است و این کتاب هم بجهد و جهد محمود بچاپ رسید.

«جعفرآباد» در فارسی یکتا و بیهمتاست. هیچکس در باب هیچ دهی کتابی باین خوبی و شیوایی ننوشته است. اوضاع و احوال جعفرآباد و اهل جعفرآباد همه در این کتاب نوشته شده و هیچ زمانی شیرینتر از آن نیست. ناصر بدقت و فصاحت کامل وصف کوچکترین نهر و مزرعه جعفرآباد و شرح حال هر خانواده جعفرآباد را در آن ثبت کرده است و هر خانواده ای را داستانیست خواندنی و شنیدنی. اگر شور و ذوق و شوق و قوه کنجکاوی ناصر نبود و مطالب را روشن نمیکرد سید ولی الله آسیابان جعفرآبادی میبرد و نمیدانست که از نسل پادشاهان صفویست و از خاطر کسی هم نمیگفت که ممکنست سبزه علی، تون تاب بی یاد و هوش حمام جعفرآباد، از اولاد فرامرزشانی باشد که در عهد شاه عباس کبیر بلیاقت و شجاعت شهرت داشت و در جنگ میان شاه ایران و سلطان عثمانی کشته شد و صاحب اول وقفی باغ بود.

چندین حکیم و عالم و شاعر و طبیب و وزیر و قبه از این ده برخاسته اند و ناصر شرح حال یکایک ایشان را در کتاب «جعفرآباد» درج کرده است.

— ۴ —

مجله آلمانی که هرمان وایس از برلن فرستاده بود خواندن و دیدن داشت. عکس ناصر و دوستانش و جعفرآباد و مقبره امامزاده یحیی و چند عکس از اشخاص و اشیاء و عمارات و مناظر مختلف ایران، هر یک معرف وضعی و شیوه ای و زمانی، در آن دیده میشد.

میرزا ابوالفضل مقاله مفصل جذاب هرمان را ترجمه کرد و در آن مطلب دقیق و نکته شیرین

در باب تمدن ایران و کیفیت آشنائی و دوستی با ناصر و سفر با سیانیا و ایران بسیار بود . محمود که در شرح زندگی ناصر کتابی مینوشت عقاید همدرس و رفیق آلمانی او را نیز در آن گنجانده و روزی ، هنگام تدوین فصلی از کتاب ، افسانه برای پرسیدن مطلبی وارد کتابخانه محمود شد . سخن از ناصر و افکار او بمیان آمد و محمود گفت :

— مقاله هرمان قسمتی از حالات و صفات ناصر را چنان خوب وصف کرده است که میخواهم ترجمه نوشته او را کلمه بکلمه در کتاب خود بیاورم . گذشته از چیزهایی که بخاطر دارم باید آنچه در دفتر یادداشت راجع بناصر نوشته ام همه را بر این کتاب بیفزایم .

محمود شش هفت ثانیه خاموش ماند . چشمش با افسانه اما دلش در جای دیگر بود . بعد زبانش که ناگهان از گفتن فرو مانده بود باز گشوده شد . محمود بدفتر یادداشت خود که بر روی میزش بود انگشت زد و گفت :

— هیچ میدانی که در این دفتر چه است . از مطالبی که در دفتر یادداشت منست کتابها میتوان نوشت . روزی باید . . .

افسانه سراپا چشم بود و گوش تا محمود را هر چه خوبتر ببیند و کلماتش را هر چه دقیقتر بشنود . اما ناگهان افسانه پریشان خاطر شد . قلبش فرو ریخت و اختیارش از دست رفت و گریه کرد . افسانه میگریست زار زار و بتضرع و التماس از محمود عفو میخواست و نگاه عندرخواه چشم اشک آلود افسانه حالتی و کیفیتی داشت که از حد وصف بیرونست .

محمود ، حیرت زده و نگران ، پرسید :

— عزیز من ، این گریه کردن چیست . مگر چیزی گفته ام که نباید گفته باشم ؟

— محمود ، تو تقصیر نداری . منم که بد کرده ام و تو باید از سر گناه من بگذری . من دفتر یادداشت ترا خوانده ام . آنچه راجع بزهرای کرمانی و زهرای وزیران و شباهت میان پروین دختر من با عمه اش زهرا نوشته ای همه را خوانده ام . بین چه بدبخت و بیچاره زنی داری . . . محمود عزیز من . . . ای کاشکی که . . .

گریه با افسانه مهلت نداد که وی مطلب خود را تمام کند . محمود ، اندوهگین و اندیشناک ، گفت :
— چرا این قدر اشک میریزی ؟ صبور باش و خود دار باش . ماهمه کنجکاو و ضعیفیم . گریه نکن ، حرف بزن .

افسانه بیقرار بود و اشکبار و یارای تکلم نداشت . اما بعد از دو سه دقیقه کمی بخود آمد و بچشم اشک آلوده بمحمود نظر انداخت و نگاهش گیرا بود و بغشایش طلب . افسانه گفت :

— محمود ، باید از سر خطای من بگذری . من بد کرده ام اما بدان که هر چه کرده ام بواسطه

عشقیست که بتو دارم . من از روز اول که ترا دیدم بتو عاشق شدم . روزها درعالم خیال با تو بودم . ام و شبها باین امید خوابیده‌ام که ترا بخواب بینم . من در همه عمر غیر از تو کسی را دوست نداشته‌ام . از آن روز که حافظ چاپ هند را بمن دادی وقت و ساعت و حالات و کلمات همه در خاطر من چنان نقش بسته است که از یادم نمی‌رود و حالا که باتوام گاهی از خود می‌پرسم که آیا آنچه میبینم بیداریست یا بخواب . بعد از آنکه مرا گذاشتی و رفتی دیگر باور نمی‌کردم که ممکنست روزی با تو باشم ، زن تو باشم . محمود ، بگذار گریه کنم . با تو که عاشق بوده‌ای چه بگویم که عشق چها میکند و من از دست عشق چها کشیده‌ام . از تو می‌پرسم که آیا من کسی هستم که باختیار خود بی‌اجازه تو دفتر یاد داشت ترا بخوانم ؟ من از خود اختیار نداشتم . محمود ، آیا مرا هیچ دوست میداری و از سر تقصیر من خواهی گذشت ؟ از بس که دلم می‌لرزد و از بس که میخواهم درجهٔ علاقات را . . .

افسانه را باز گریه گرفت چندانکه مطلبش ناتمام ماند . محمود گفت :

— افسانه من ، گریه نکن و آنچه از من می‌پرسی اذدل خود پیرس . مگر هنوز مرا نشناخته‌ای .

اگر دوستت نمیداشتم مگر می‌گرفتمت ؟ تو عزیز منی و خیلی دوست میدارمت .

محمود بچشم محبت و شفقت بافسانه نگاه کرد و او را در آغوش کشید و بوسید و افسانه ، خرم دل و آسوده خاطر ، از کتابخانه شوهر خود بیرون رفت . افسانه رفت اما حالات و کلمات او در چشم و گوش محمود مانده بود و بعد خیالها آمد و تصورها و روزها مجسم شد و شبها ، هر يك برنگی و کیفیتی که بر محمود گذشته بود و دفتر یاد داشت که این همه مطلب بافسانه گفته و سخت پریشان خاطرش کرده بود همچنان خاموش و فارغ از غم و شادی دیگران بر روی میز افتاده بود .

— ه —

پسر محمود در باغ صفا بدنیا آمد و با اجازه زهرا اسم ناصر را بر او گذاشتند .

افسانه بدیدن این طفل روزی را بیاد آورد که پس از صردن علی با مادر خود بیازدید فاطمه خانم بیباغ سردار رفته و محمود را دیده و بچشم خواهندگی و محبت بر او نظر انداخته بود و هم در آن روز بود که در میان هزار فکر و خیال از دلش گذشته بود که کاشکی روزی فرزندی داشته باشم بخوبی محمود و مثل محمود و بعد بدل خود که محرم رازش بود گفته بود که ای کاشکی که آن فرزند از محمود باشد .

افسانه از زمانه گله‌ها داشت با اینهمه شکر گزار طالع خود بود از آنکه عاقبت براد خود رسیده است .

وضع جل باسانی انجام نیافت و افسانه با همه کوشش محسن و پرستاری مشفقانه زهرا و شیلا و رنجور و علیل شد .

تابستان بود و مجلس انس دوستان در جعفر آباد رونقی داشت . میرزا ابوالفضل نکته میگفت و سلیمان خان بختیار ، دائی افسانه ، مشاهدات و مطالعات خود را که حاصل يك عمر سفر کردن و تجربه اندوختن بود هر چه گیرنده تر شرح میداد و شیخ نصرالله از اخلاق و عادات و رسوم اهل جعفر آباد سخن بمیان می آورد . محمود دائم کار میکرد و برای پیشرفت عقاید خود طرح و نقشه میکشید و رساله و کتاب مینوشت . فاطمه خانم و زهرا و همایون و محسن و شیدا و چند تن از خویشان و دوستان دیگر هم در جعفر آباد بودند .

افسانه با همه رنجوری در این مجالس انس حاضر میشد و گاهی با جمع دوستان بدشت و صحرا هم میرفت . باری ، وقت میگذشت و چندان بدو کند نمیکذشت ولیکن در این میان افسانه که بسیار ضعیف بود ناگهان سخت مریض شد و بعد از چهار روز که گرفتار تب و لرز شدید بود بکلی از پا درآمد و در باغ صفا در بستر بیماری افتاد و محمود را یکباره پریشان خاطر کرد .

مرض افسانه سخت بود و چند طبیب حاذق که از طهران آمده بودند با محسن بمعالجه پرداختند اما چنان مینمود که کار از حکیم و دوا گذشته است . محسن بر فیق خود گفت :
— محمود ، حال زنت چندان خوب نیست ولی مایوس نباید بود .

زهرا که افسرده و نگران دائم جویای احوال افسانه بود محسن چیزی دیگر گفت :
— زهرا ، حال افسانه هیچ خوب نیست و کارش با خداست و سه چهار روز دیگر از تمام دردها و غصه ها که دارد نجات خواهد یافت .

جمال افسانه در سایه مرگ که مردم پیشتر میآمد و گسترده تر میشد جنبه ای عجیب داشت . افسانه بسختی حرف میزد ولیکن زبان نگاهش هنوز گویا بود و با دل محمود سخن میگفت و حسن و ملاحظت افسانه در پر تو ضعیف نگاه ، دو چشم بیمارش ، این دو شعله نمایان از آتش وجودش که کم کم خاموش میشد ، لطیفتر جلوه مینمود .

خورشید برآمده ولیکن آفتاب هنوز جعفر آباد را نگرفته بود . افسانه ، بیچاره و ناتوان ، در بستر افتاده بود و در اطلاق غیر از محمود و او کسی نبود . افسانه بمحمود چشم دوخته بود اما ناگاه بقدر ده دوازده ثانیه دیده فرو بست چنانکه کوئی میخواهد فکر و خیال و مطالب گفتنی خود تمام را جمع آورد و همه را بیک نگاه بمحمود بگوید و بفهماند . افسانه چشم باز کرد و بمحمود نظری انداخت که سرا پای او را یکباره سوخت و آنگاه از چشمان گویای یرسای نگرای افسانه سه چهار قطره اشک بر گونه اش دوید و بعد ناگهان در چشمش فروغی پدید آمد جدید ، روشن کن و جودش و زبان سنگینش کم کم گشوده شد و افسانه بشوهر خود گفت :

— ... محمود ، باید بتوبگویم که من از زهرا بهتر زنی ندیده ام . . . زهرا هرگز پا روی

حق نگذاشت ، همیشه جانب مرا میگرفت و برادرش را ملامت میکرد . اگر مساعدت او نبود من از دست احمد باسانی جان بدر نمیردم و برادر خود نمیرسیم . . . محمود ، من پروین و ناصر را بزهره سپرده‌ام و یقین دارم که زهره محبتش را از برادرزاده خود و پسر تو دریغ نخواهد کرد . . . محمود ، بدان که من در همه عمر غیر از تو . . .

زبان افسانه باز سنگین شد و فروغ چشمانش اندکی فرونشست و اشکی دوبر گونه پژمرده‌اش غلطیدن گرفت . یکی بر موی پریشان خوش رنگش فروچکید و دیگری بر کنج لب قشنگش خشکید . بدیدن حالت بیچارگی این افسانه رنج کشیده آه از نهاد محمود بر آمد و آتشی در وجودش افتاد که هر کسی و چیزی و فکری و خیالی را در نظر محمود خاکستر کرد و نابود کرد و افسانه ماند و او ، افسانه‌ای ماند که دیگر بماندنش در این عالم امیدی نبود .

محمود بیتاب شد و بی اختیار بیشتر رفت و بعد با اختیار و آرامی دست نوازش بر صورت افسانه کشید و اشک از رخسارش پاک کرد و خود زارزار گریست . آنگاه محمود ، افسانه جویان و اشکباران ، چشم افسانه را بوسید و جای اشک خشکیده بر کنج لبش را و رویش را و مویش را و افسانه هنوز با چشمان پرسی نگرای خود بمحمود نگاه میکرد اما کم کم آثار جبروت و کبریای مرگ نمایانتر و فروغ دو چشم بیمار ضعیفتر میشد و دیگر نه افسانه یارای زیستن و دیدن داشت و نه محمود طاقت ماندن و نگاه کردن .

— ۶ —

آسیاب کار میکرد . نسیم جعفر آباد بر گد درختان را می‌لرزاند . پروین و ناصر و همایون ، اطفال افسانه و زهره ، در باغ بهشت بازی میکردند ، پیران دهر بازارچه برای یکدیگر قصه میگفتند . کبوتران در صحن و ایوان مقبره امامزاده یحیی بن ابراهیم آمدند و افسانه در باغ صفا جان میداد . محمود حیران بود و پریشان و از خود می‌پرسید که آیا مرگ تواناترست یا زندگی و آیا نیستی بزرگترست یا هستی و باخود میگفت که راست گفته اند که اگر عدم هست وجود هم هست و همه میدانند که روزها خواهد آمد و شبها و شکوفه‌ها و گلها و فصلها و سالها و قرن‌ها و نیکی خواهد بود و بدی و عشق و کینه و حسرت و فکر و خیال و آرزو و هزاران هزار شخص دیگر و چیز دیگر . . . محمود غرق دریای اندیشه بود و باخود میگفت که آری این همه خواهد بود . . . ولیکن سر انجام باز هیچ‌یک از آنها نخواهد بود . . .

جسد افسانه را هم در مقبره‌ای گذاشتند که ناصر بهمنی ساخته بود . غبار اندوه و غم بر صورت خوب محمود نشسته بود و دل زهره بر محمود ، بر این محمود که بازیچه روزگار شده بود سوخت و زهره با هزار لطف و مهربانی باو گفت :

— افسانه نازنین از دست ما رفت و من هم عزا دارم . افسانه عزیزترین رفیق من بود و من مثل خواهر دوست میداشتمش . اما جز صبر کردن چه چاره ای هست ؟ بیچاره افسانه ، پریروز بود که از من خواهش کرد که تربیت فرزندانش را برعهده بگیرم . میگفت من این دو را بتو میسپارم . من این خواهش را پذیرفته ام و امروز قول میدهم که ناصر و پروین را مثل همایون تربیت کنم و هیچ جای نگرانی و تشویش نیست .

همچنانکه محمود بسخنان زهرا گوش میداد و صورت فشنکش را میدید کلمات و حالات جانگداز افسانه بیادش آمد و اشک در چشمش حلقه زد . محمود تشکر کرد و بعد بی اختیار تنها بیباغ وقفی رفت . فریاد های درونی محمود وی را بکلی خاموش کرده بود و محمود خود را محتاج آن میدید که لااقل دو سه ساعت از این خاک دامنگیر جعفر آباد بگریزد . در باغ وقفی ، هنگامی که در کتابخانه شیخ نصرالله تنها نشسته و در بحر اندوه و اندیشه و فکر و خیال غریق بود ناگهان وقایع روز اول سفر اولش بجعفرآباد از خاطرش گذشت و دلش چنان خواست که باز ، يك بار دیگر ، باشیخ نصرالله از ده بیرون برود .

محمود و شیخ نصرالله چون بقدر فرسختی از جعفرآباد دور شدند سراسب را بسمت جعفرآباد برگردانیدند و بطرف ده باز آمدند .

نهریست در کنار جعفرآباد و در آن آبی روانست پاك و خنك و روشن که از کوه می آید و بمزرعه ها و چمنهای دور میرود . محمود و شیخ نصرالله اسب خود را براب نهر نگاه داشتند و محمود بجعفرآباد چشم دوخت و جعفرآباد دیگر ویرانه نبود ، باغ بهشت داشت و باغ صفا و مسجد و تکیه و حمام و بازارچه و دکانها و بافها و کوچه باغهای نو و پل نو و مقبره نو ، اما دیگر نه علی بود ، همسفر دویمین سفر بجعفرآباد و نه افسانه خواهر علی و نه ناصر بهمنی و نه آن فکرها و . . .

براب نهری که از کنار جعفرآباد میگردد در آن روز مصیبت و عزا خاطرات محمود در مقابلش مجسم شد و شخصها و شهرها و چیزها و گفته ها و آوازه ها و آهنگها بچشم و گوش جانش آمد ، درویش کاظم ، عبدالله آشپز ، علی ، درس اول میرزا ابوالحسن ، مدرسه بهرام خان ، مادام لاسال ، دختر کبود جامه کوزه بدوش ، هلن هارت لی ، پاریس ، مهمانخانه زی تار ، شب اول آشنائی با ناصر بهمنی ، مادام پاتن ، زهرای کرمانی ، هرمان وایس ، طلوع زهرای وزیران در آلمان ، لندن ، سفارت ایران ، لین دای هارت لی ، طهران و باز جعفرآباد و افسانه و پروین و قبر افسانه و قبر ناصر و پل کهنه وادی الکبیر در اسپانیا و شعر عربی که امیرزاده سراکشی میخواند و رود سن و کافد زهرای کرمانی و شبهه شبرنگه و اشعار ژول رادیکه و دو چشم کم فروغ افسانه در حال احتضار . . .

محمود این همه را میدید و میشنید و احساس میکرد ، اسب شیخ نصرالله پهلوی اسب محمود بر کنار نهر ایستاده بود با اینهمه چنان مینمود که محمود از همراه خود فرسنگها دورست .

خورشید فروب کرده بود و جعفر آنجا که در زندان فرو میرفت . گنبد امامزاده یحیی هنوز نمایان بود . مؤذن جعفر آباد خاموش شده و خروسی بانگ بی هنگام برداشته بود و محمود در میان روشنائی ضعیف ظلمت زده اول شب عالمها میدید ، این عالم را و عوالم خویش را و چنان میپنداشت که از دور ، از دورترین جایی که آب نهر کنار جعفر آباد بآن میرسد ، یا از نزدیک ، از نزدیکترین چیز عالم بخود ، از دل خویش میشنود که :

همه در عشق یگد گرمیرند

عاشقانی که جان یگد کنند